بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
همی گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست کس
در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این فکر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک بر کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

ز دانش بجز روی کس آگه نیست / در آن جایگه عقل را راه نیست
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند از این بحر خون / کز او کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
در این بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کز این راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه هفت ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد   باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد   که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت   بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم   فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید   عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار   چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه   که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول   من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حی
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است   ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی والسلام

فی سبب نظم هذا الکتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم   ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز پاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این خاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان   تهیدست رفتن بر دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند   بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست   سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بظاهر خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای   نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس   که محسن کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور   نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر در شد این نامبردار گنج
بمانده است با دامن گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند پاکیزه‌خوی   هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش   بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم   بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن   بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من   چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی دروست

فی مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که احمد بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیاید برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن نزد حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالید و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / و ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسونست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

فی مدح اتابک محمد ابن سعد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که احمد بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیاید برش دردناک از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن‌فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ‌نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن نزد حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالیدی از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عقل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه‌رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

الباب الاول فی العدل و الانصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای الب ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش‌پرور تویی
نه کشورکشایم نه فرمان‌دهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق‌گزار

فی الحکایة

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت‌شناسان عین‌الیقین

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسونست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلک یاور سعد بو بکر باد

فی مدح اتابک محمد ابن سعد

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه | که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بلطف خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازین حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

ره این است رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

فی نصیحت الکسری للهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / که آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر گردد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پادشاهان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پناه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگرنه سواره ره خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس   از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور   بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر مملکت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی   کز او نیکوئی دیده باشی بسی

فی موعظة الخسرو للشیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت   در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای   که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر   کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود   بکند آنکه بنیاد بد می‌نهد
خرابی کند مرد شمشیرزن   نه چندانکه آه دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست   که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک چون هر دو می‌بگذرند   همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار   که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست و آن خونخوار خلق   که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار   بماند برو لعنت کردگار
نکوکار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن   که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

فی التنبیه والموعظه

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند   که آوازهٔ رسم بد بشنوند
نگهدار بازارگان و رسول   که نامت برآید بصدر قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوشان بعالم برند
همیدون مسافر گرامی بدار   که تا نام نیکت برد در دیار
تبه گردد آن مملکت عنقریب   کز او خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست   که سیاح جلاب نام نکوست
نگهدار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن   حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست   ترا بر کرم همچنان دست هست

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که شاپور دم در کشید   چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه   نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل   اگر من بنانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش   بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نرانی رواست   که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین   کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس   که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش   از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت   بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با ناظرش   ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

نیامد کسی در جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیامد ببار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

فی الحکایة

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراق خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگوای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپرد بدو
در اندیشه با خود بسی رای زد / که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندد برای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست   نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   بچل سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش   نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست   که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم   که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست   که حرفی بدش می نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید   زکارش چو گندم بخود بر طپید
چو دید آنکه کارش بجائی رسید   کزاو شاه را دولت آسوده دید
ز روشندلش ملک پرتو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه   که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور   نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام   بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید و ماه از نکو منظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندران هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست   بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر کهن شمه راه برد   بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سر است   خیانت پسند است و شهوت پرست
سفرکردگان لاابالی زیند   که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره رای تباه   که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار زمن این سخن گفت زود   نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت   کز اینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   منش آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح کرد   که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی ز بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز   چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد   خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد   پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش   حکایت کنانند و لبها خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل ای خواجه بر پای دونان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زیان
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان کجی راست شد   ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   باسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم   خیانت روا دارد اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان   چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

فی التمثیل والحکایة

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کین

تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه
اگر محتسب گیرد آنرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی‌بایدت جز بر ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقیقت این سخن حق نشاید نهفت
در این نکته هست اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
در این غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یکیک چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر گرانمایه یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت

در ارکان

در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین لفظ و معنی نکوتر مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زیردست
نگویم که جنگ آوری پایدار	چو خشم آیدت عقل بر جای دار
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشهی
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی گریزند چندین ملک
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست	وگر خون به فتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان	بدیشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری گریزد بلند	رسد کشوری بی‌گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بی‌گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد	به مالش خیانت بود دستبرد
کزان پس که بر وی بگریند زار	بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد	متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر	وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده‌کاران جاوید نام	تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سربسر پادشاست	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی‌دستی آزاده مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

ایضاً فی الحکایة

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز	ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه بر تن کنم	به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد	ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری	به کام دل دوستان برخوری
ز بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

کزین

کزین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم به مردی و زور	ولیکن نبردند با خود بگور
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در دامنت

فی الحکایة

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	به دل گفت دارای فرخنده‌کیش
مگر دشمن است این که آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد	به یکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بدوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت   نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای   ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز   نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای   تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد   نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل   بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

فی الحکایة

خبر یافت گردنکشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه دادخواست

ایضا فی الحکایة

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری   فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز   دری بود از روشنائی بروز
قضا را درآمد یکی خشکسال   که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید   خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم   که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد   بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان   که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع   فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار   دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین   نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن   گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران   بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر   نپندارم آسوده خسبد فقیر
اگر زنده دارد شب دیرباز   بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و رای راست   اتابک ابو نصر بن سعد راست
کس از فتنه در فارس دیگر نشان   نبیند بجز قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش   که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی   چو گلبن بخندد و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنه روزگار   بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت   مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس   نبیند دگر فتنه بیدار کس

وله ایضا فی الحکایة

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدوران او کس نیازرد کس   سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بکنج عبادت بخواهم نشست   که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن‌نفس / بتندی برآشفت کای نیکمرد بس
عبادت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

ایضاً فی الحکایة

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / بدین عقل و دانش بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
که را جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
که را سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
و زانکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی بار پس خائن و شرمسار / نیاید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم ناید بدست
ندانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک‌سیرت و آدمی‌پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان مرد هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجه سرپنجه برتافتی
جهان‌سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانم سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت بنه بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست‌دار
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

مهازور مندی مکن بر کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور	ز شیران جنگی برآرند زور
ز مویی که باریشمی کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	نداند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا ایستی

برآنیست بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

ایضاً فی الحکایة

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در راغ سبزه نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی	ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عاقل اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم	که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

ایضاً فی الحکایة

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار	اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار	که می پیچد از غصه رنجور وار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند	نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همین است پندت اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندروی

فی النصیحة

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدائی است بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
نه خود خوانده در کتاب مجید / که در شکر نعمت بود بر مزید
وگر جور در پادشائی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بدانجام رفت و بداندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی براین بگذرد / بماند براو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

فی الموعظة والحکایة

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید بخت از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مرد بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی بداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی وفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیک / بدانرا نباشد سرانجام نیک

فی الحکایة

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه بر من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدائی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
چو خواهی که فردا کنی مهتری / مکن دشمن خویش را کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

خجالت بود پیش آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

فی التنبیه

مکو جاهی از سلطنت بیش نیست / که بالاتر از جاه درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست غم بهر نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست / اگر تنگدستی بزندان دراست
بدروازه مرگ چون درشوند / بیک لحظه با هم برابر شوند
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

فی الموعظه

شنیدم که یکبار در حجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

ایضا فی الحکایه

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

که خلقی بر او تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مکن دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خوش برنخفت / ز فرمان داور که تا مد گرفت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت / که با کودکان برنیائی بمشت

فی النصیحه والحکایه

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر کودکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت از هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

فی الموعظه والتنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست و دفع مرض

فی الحکایه والنصیحه

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آید از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسائی چو اوئی کم است

چو ایشان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برو زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن عافیت برنداشت
نه هرگز شنیدی که در عمر خویش / که بدفعل را نیکی آید به پیش

فی الحکایة

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که از درد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

فی الحکایة والتنبیه

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا چنان بر وی افشاند دست / که حجاج را دیت حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل نیک رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / بیا دست ازین مرد صالح بدار

که خلقی بر او تکیه دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
مکن دشمن خاندان خودی	که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش	که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت	ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت	بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	که با کودکان برنیائی بمشت

فی النصیحة والحکایة

یکی پند میداد فرزند را	نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر کودکان ای پسر	که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت از هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران

فی الموعظة والتنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

فی الحکایة والنصیحة

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد	که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است	چو ضعف آید از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است	که در پارسائی چو او کم است

نرفته است هرگز ره ناصواب   دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس   که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین   که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم   بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر   تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت   بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر   ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند   اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پست   کجا دست گیرد دعای کست
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت   برنجم چه حقست آنچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست   که رنجور افتاده بر پای جست
چو طاوس کو رشته بر پا ندید   تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
بفرمود گنجینه گوهرش   فشاندند بر پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت   حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر   مبادا که دیگر کند پرده در
چو باری فتادی نگهدار پای   که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست   نه هر باری افتاد و برخاستست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنج روزش تنعم بود	که شادیش در رنج مردم بود

فی الحکایة

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کرد و نخورد و برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم اشارت نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز	اگر دست کوته کنی ظلم و آز
کنونت که دستست دستی بزن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

فی الحکایة

قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آور و کاردان	حکیم و سخنگوی و بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده	چنین جایی محکم کجا دیده
بخندید کاین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید تورا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک بشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا بود و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

ایضا فی الحکایة

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

ایضا فی الحکایة

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشست است آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیر

چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

ایضا فی الحکایة

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین جمع زد بر وی گفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
که را دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند / تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا وانه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند / سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دینی و آخرت پادشاست
کسی را که گنجست و فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند با فقیر / همین خنجر و زرش بود دار و گیر
چو فرعون برگ تباهی نکرد / بخنجر تا لب گور شاهی نکرد

فی الحکایة و النصیحة

بزرگی جفا پیشه در حد غور / گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش دست داد از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون بر از دست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرمی / ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامه بی صفا / بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن / که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بی گنه چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ خویش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسا سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنین ملک و دولت که راند / که شنعت برو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر　　سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ　　خر از دست عاجز شد و پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر　　هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان سر نهاد　　ز دشنام چندانکه دانست داد
وز آنسو پدر روی بر آسمان　　که یارب به سجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار　　که زین بخت ظالم برآرم دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک　　شب گور چشمم نخسبد به خاک
اگر مار زاید زن باردار　　به از آدمیزاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به　　سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند　　از آن به که با دیگری بد کند
شکسته متاعی که در دست تست　　از آن به که در دست دشمن درست
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت　　ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد　　ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ طرب گوش کرد　　پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بتک تاختند　　سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه　　پیاده دویدند خیل سپاه
به خدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از مخلصان قدیم　　که شب بود و حاجب بروزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش　　که ما را نه چشم آرمیده نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث　　که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش　　فرو گفت پنهان به گوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش　　ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند　　بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت　　بخواری فکندند پای درخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز　　ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش　　بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر رود　　قلم را زبانش روان‌تر رود

چو دانست کز خشم سلطان نرست / بسی باکی آن تیر ترکش بجست
سر از ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم دگر خلق پس
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر منت در دل آید درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر نصیحت آید نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آید سخن / وگر هرچه دشوارت آید بکن
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم که چون خسپدت دیدگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رو و نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب‌جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازاین به نصیحت نگوید کست	اگر عاقلی یک اشارت بست

فی الحکایة

چو دور خلافت بمأمون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابدفریبش خضاب	چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد	مگر تن درآغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزا دونیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز	ببر وز من با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آیدت	چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم	بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت	برآشفت لیکن برنجید سخت
همه شب دراین فکر بود و نخفت	دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری	سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست	که عیب من او گفت و یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی	جفای تمامست و جور قوی
هرآنگه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است	کسی را که سقمونیا لازم است
چه خوش گفت آن مرد داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند	ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته	بشهد عبارت برآمیخته

وله ایضا فی الحکایة

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زورآزمایست بازوی شاه

زیاران کسی کفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن کفت کفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بکوش ملک باز رفت

بخندید کوته‌نظر بیهده — نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بکفتا بخسرو بکوی ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه کر دستکیری کنی خرمم — نه کر سر بری بر دل آید غمم

ترا کر سپاهست و فرمان و کنج — مرا کر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرک چون درشویم — بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — ببیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر کورت نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که کویند لعنت بر آن کین نهاد

اکر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک کور

بفرمود دلتنک روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین کفت مرد حقایق‌شناس — کزین هم که کفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی — که دانم که ناکفته داند همی

اکر بینوایی کشم ور ستم — کرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — اکر نیک روزی بود خاتمت

فی الحکایة

یکی مشت‌زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم کل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزکار — دلش حسرت‌آلوده تن سوکوار

کهش جنک با عالم خیره‌کش — که از بخت شوریده رویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بکریستی — که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

کر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و کربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کارگل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مخور / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک در برد
در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت

وله ایضا فی النصیحة والحکایة

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست
حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی داری ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

وله ایضا فی الموعظة والنصیحة

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اند

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای زبان زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید فرو کوفت کوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست / مراو را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که ابله زند مشت بر نیشتر
اگر ز او توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن در آید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود پیر خرد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای
جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان کی باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم پشت داد / تو تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شبانه

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بدرد بهیبت زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه در جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سرپنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش جراحت نیاید بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهداری شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار ناورد باک
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
که لشکر دل آسوده باشد و سیر

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیری فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
بنا آزموده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش روزگار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بپیچد چو زن

وله ایضاً فی الحکایة

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس دیرینهٔ همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو کس پرور ای شاه کشورگشای	یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم‌زن نکهدار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت ببازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس	که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنگ‌آوران	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

ایضاً فی التنبیه

میان دو بدخواه کوتاه‌دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که کشورگشایان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری

دگر کشتی آن بندی ریش را / نبینی اگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از چنگ دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

وله ایضا طاب الله ثراه فی التنبیه

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با غربیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

الباب الثانی فی الاحسان و السماحة

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوا

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر باب را سایه رفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

وله ایضا رحمة الله علیه فی الیتیم

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها میچمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست / نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

وله ایضا طاب الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / باطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / ز پیرش نیامد حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او میبرد سوی آتش سجود — تو وا پس چرا میبری دست جود

فی الموعظه

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و تزویر و فن
زیان می کند مرد تفسیردان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان برغبت خرد

فی الحکایة

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو ماندهام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی از او بر دلم ده منست
همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش بگر تا زمادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشهام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / برغبت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی رفت و دنیا از او صد هزار / خلف ماند صاحبدل و هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

ز روناز و نعمت نماند بسی / مگر این حکایت نگفتت کسی

دراین روز بازاهدی پارسا / شنیدم که می گفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش / جوان مرد دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کارآزمای / پدر را ثنا گفت کای نیکرای

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر برتافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن در اندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

که گر روی بر پشت پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو

تهیدست بر خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

بدست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

وگر هرچه داری بکف برنهی / گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی — برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جدّ من است
نه ایشان بخستین نگه داشتند — بحسرت بهشتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر — ندیدند از آن عیبجو با او اثر

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خودبین مباش — دگر آنکه در جمع بدبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوشم آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی — مگر دیگران را رهایی بدی
همی گفت و سر در بیابان خجل — چه کردم که بروی توان بست دل
بآزادمردی پسندش کسی — که در راه حق رنج بردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت — که چندین ستایش چه گویی نخفت
امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند — سحرگاه سجاده افشانده‌اند
کسی گوی دولت ز دنیا ربود — که در بند آسایش خلق بود

وله ایضا فی الحکایة

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جوفروشست و گندم‌نمای
نه از مشتری کز وفور مگس — بیک هفته رویش ندیده است کس
بدلداری آمد صاحب نیاز — بزن گفت با بینوائی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

روان نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار بازار بی رونقند

جوانمرد اگر راست پرسی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از چاه برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

ایضاً فی الحکایة

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در خیر زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت ز سختی رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر افکند پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

ایضاً فی الحکایة

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / بگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
از آنجا بزندان درآمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر کند سیم یا مرد را
چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت / بیچارگی راه زندان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی بندیم شکوه آورد پیش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی مرده زنده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

وله ایضاً نور الله مرقده فی الحکایة

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوش‌تر کن این مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بیخویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش به دیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروئیست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

فی الحکایة والموعظة

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

فی النصیحة

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور / گرانست ران ملخ پیش مور
تو بر خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر

وله ایضاً فی الحکایة

بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند / که با خوشه‌چین سرگران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

وله ایضاً فی الحکایة

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بر این ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگردل و دست و نیکونهاد
بدیدار درویش آشفته‌حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوارگیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

وله ایضاً فی الحکایة

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره در پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف او و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیده‌ست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

وله ایضاً نور الله مرقده فی الحکایة

یکی روبهی دید بی‌دست و پای / فرو ماند از لطف صنع خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده‌رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونسار را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه پاینده کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان بتنها نخواهند خورد

فی الحکایة والموعظة

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و روی هر کس ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی ره برد در بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه گاهیست سست

و له ایضا فی الحکایة

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
شب تیره و ابر باران چو دود / بمنزلگه حاتم آمد فرود
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوع دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم آن جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده‌ست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم   که دستش فشاندی چو باران درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از آن بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
دگر ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من   بنیکی نخواهد شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی برهش پیش باز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بد اندیش را دل بنیکی ربود
بدادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده رویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش دیده بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و بر سر گرفت   وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک از میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا سر نبستی بفتراک در
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوس داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با فر و هوش   ازانید سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه‌اش همرهند

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که طی در زمان رسول   نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر   گرفتند جمعی از ایشان اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

وله ایضاً فی الحکایة

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور مطلب خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر   ز دوران گیتی نیامد مگر
وگر باشد ای یار فرخنده خوی   بجز شاه شاهان تو دیگر مجوی

ابو نصر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دولت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا باید و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

وله ایضا غفر الله له فی الحکایة

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب برین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او بر گذشت

شنید

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست در او بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

وله ایضا فی الحکایة

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو رفت و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
در آمد یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی که زان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه در آورد و خوان برکشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کی

کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

فی الحکایة

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
بهر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمنزل رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

فی الموعظة

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ   همان جای تاریک لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست   نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل خرقه از دست خار   که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   بر آمیخته‌ستند با جاهلان
اگر خاک پایان شوریده سر   فقیر و حقیر آیدت در نظر
تو هرگز نبینی‌شان بچشم پسند   که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بدوست   چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز   که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان   که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست   ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزی فرج باید از شهر بند   بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نوبهارت نماید ظریف

فی الحکایة والموعظة

یکی زهره خرج کردن نداشت   نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
نه خوردی که خاطر بر آسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد   بیکدستش آورد و دیگر بخورد
کزین کربزی بود و ناپاک رو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ بر نای خویش   پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پسر   برای نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آیدت آنگه شوند از تو سیر   که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   چو ماریست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش   که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل بار را سر کنند   بآسودگی مال قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن   کزین روی دولت توان یافتن

فی الحکایة

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان غوغای عام   تماشاکنان در در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودیش دست
بر آورد زاری که سلطان بمرد   جهان مرد و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش   طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند بر تخت و دیدند شاه
جوان از میان جست و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه بود
بر آورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز اینجانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند   بجانی ز دانگی رهیدم ز بند

بلی تخم در خاک از آن می‌نهد	که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت	عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است	که بخشایش و جود دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای	که بوبکر سعد است کشور گشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می‌ندانند هم

و له ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می‌بر آمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایه	بگردن بر از حله پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندر این مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت

در این

در این وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز داور داور بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی	کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش	مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختی است صاحب کرم بارور	وز او بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

فی التنبیه والموعظه

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد	بپرور درختی که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که با کهتران پر ندارد گران
نبخشای در هر کجا ظالمی است	که رحمت بر او جور بر عالمی است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

و له ایضاً طاب الله ثراه

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینها چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش	گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
نی نیزه در حلقهٔ کارزار	بقیمت تر از نیشکر صد هزار
چو نیکو زده است این مثل پیرده	ستور لگدزن گرانبار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند

چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد
اگر نیکمردی بخواهد عسس	نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن گر کنی زو هراس

و له ایضاً فی التمثیل

چه خوش گفت بهرام صحرانشین	چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد	ترا می‌برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای
کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
محالست اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر خود نیابد جوانمرد نان / مزاجش توانگر بود همچنان
اگر قیمت گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
اگر حبه زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کشند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و بخت و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

الباب الثالث فی العشق والسکر

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / اگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

وله ایضا فی التنبیه

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

فی الموعظه

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
خود از ناله عشق باشند مست / ز کونین بر یاد او شسته دست
بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگویند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان و وامانده اند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
وگر صورت خوب را بنگرند / در آن سر صنع خدا بنگرند
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

فی الحکایة والموعظه

شنیدم که وقتی گدازاده ای / نظر داشت با پادشه زاده ای
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامش بکشتش سر و دست و پای / که باری بگفتمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از جور اوست / نه شرطست نالیدن از جور دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ / بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود کجا باشد از سر خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
بآن زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

وله ایضا فی الحکایة

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن
کسانی که آشفته دلبرند / بری از غم خویش و از دلبرند

وله ایضا طاب الله ثراه فی الحکایة

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
ازآنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان گفتشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند و شیدا و هشیار و مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت بخت نیکو ز ایشان رمی / نه دیوند در جامه آدمی
که مردم این استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای درشدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود در نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گویی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی آن شوخ در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگو پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
بده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی و عشقش نکشت

وله ایضاً فی الحکایة

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چه مردی چه سیراب چه تشنه لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دانی عمیق / که دانی که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخندند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که بر دور آخر بجامی رسید

وله ایضاً طاب الله ثراه

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتا که این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید	بسوز از جگر ناله برکشید
که حیفست اینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	چرا از در حق روم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق برد از او چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح	فمن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول	که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه درکنند	که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست	چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت
وگر تلخ عیشی ز روی ترش	بآب دگر آتشش بازکش
ولی گر بدست آیدت دلپذیر	باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

فی الموعظه

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	چو عزت نداری بخواری مایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت بباریدو گفت ای غلام

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

فی الحکایة

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت	دگر روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست	که هرگز بدین تن نبیسم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نیرزد بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست پرسی دلارامت اوست

فی الرضا والتسلیم الی الله

یکی پیش شوریده حالی نوشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

وله ایضاً طاب الله ثراه

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش	تو نیزم مزن بر سر نوش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست

وله ایضاً فی الحکایة

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

مپندار اگر روی عصیان بگشت / که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی / که جز این در دیگری دیدمی

چو خواهند محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدای / که گفتند در گوش جانش ندای

قبولست اگرچه هنر نیستت / که جز ما پناهی دگر نیستت

وله ایضاً طیب الله تربته

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزلند / نه بینم که چون ما پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغزند و یک پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

فی الحکایة والموعظة

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

وله ایضاً نور الله مرقده

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

فی الحکایة

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی
به پیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز انجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

چو سلطان نظر کرد و او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بحاجت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که هر جا که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

ولد ایضا طاب الله ثراه

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حق‌اند

چو کودک بدست شناور دراست
نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

ولد ایضا رحمة الله علیه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقیقت شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشید
جهان سر بجیب عدم درکشید

ولد ایضا فی الحکایة

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرو مایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از تاب هیبت چو بید

پدر گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید نشانی از آن

ولد ایضا فی الحکایة

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

ایضاً فی الحکایة

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر مرتبت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان هول در جان گرفت / که فی الحال راه بیابان گرفت
یکی دید و گفتش در اطراف دشت / چه بودت که دیگر نیایی بگشت
ز اول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم ز بیم
بآخر ز تمکین الله و بس / نه مال اندر آمد بچشمم نه کس

فی الحکایة

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

فی الحکایة

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / چو دف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت / در آغوش آن مرد بر روی تاخت
سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / بر آن بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
بپرسید باری بخلق خوشم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

وله ایضاً فی التنبیه

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر بلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر روی بگردد درست
ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / از این نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بنالد بآواز مرغی فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقه است از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور … ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب … که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست … اگر آدمی را نباشد خرست

وله ایضاً نور الله مرقده

شکرلب جوانی نی آموختی … که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی … به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد … سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی … که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست … چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات … فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست … که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه در آشنا … برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه ننگ و ناموس و زرق … که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی حاصلی … چو پیوندها بگسلی واصلی

وله ایضاً فی الحکایة

کسی گفت پروانه را کای حقیر … برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا … تو و عشق شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد … که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور … که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که بینی که خصم تو اوست … نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی … که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت … قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد چون تو دوست … که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی … مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند … تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک … جواب از سر روشنایی چه داد

مرا چون خلیل آتشی در دلست … که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد … که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش به خود می‌زنم … که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی … که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست … که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست … چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست … که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که درخورد خویش … حریفی به دست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال … که گویی به کژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت … که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام … نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد … که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود … پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بگویم بدی می‌کنی … نه با کس که بد با خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار … که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند … به کوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم … دل از سر به یکبار برداشتم

سر انداز گر عاشق صادقی … تو بد زهره بر خویشتن عاشقی

اجل ناگهان در کمینت کشد … همان به که آن نازنینت کشد

چو بی شک نوشته است بر سر هلاک … به دست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی … پس آن به که در پای جانان دهی

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

شبی یاد دارم که چشمم نخفت … شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست … ترا گریه و سوز و زاری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من … برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود … چو فرهادم آتش به سر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد … فرو میدویدش به رخسار زرد

ببین تابش مجلس افروزیم … تپش بین و سیلاب دلسوزیم

که ای مدعی عشق کار تو نیست … که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / که این است عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

الباب الرابع فی الخضوع والخشوع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

وله ایضاً فی الحکایة

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند و پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
ورا فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرفتن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر این بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیی چه خواهی تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

فی الحکایة والموعظة

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

ایضاً فی الحکایة

ز مغرور دنیا ره دین مخواه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون تویی با تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواهد که بنوازدش / ور آن را براند که بگدازدش
نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بود ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده / ز دود گنه دودمان دوده
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
ز بیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان بنور

بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
در این گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل نه در خورد ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ شدی در پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
در آن وقت وحی از جلیل الصفات   بیامد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این وگر آن جهول   مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش ز آستان کرم
از او درگذارم عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار   که این را بجنت برند آن بنار
گر او تکیه بر طاعت خویش کرد   ور این را جگر خون شد از سوز و درد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
اگر جامه پاکست و سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت   به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
از این جنس طاعت نیاید بکار   برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه زند پریشان شوریده بخت   چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
ز اندازه بیرون سفیدی مخواه   که مکروه باشد سفید و سیاه
نخورد از عبادت بر آن بیخرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای   به از پارسای عبادت نمای

و له ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

فقیهی کهن جامه تنگدست   در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی برو تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که پندت کسست   همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ   که بنشست و بر خاست بختش بجنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ   فتادند با هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین   بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول   بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی   بگفتند اگر نیک دانی بگوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست   زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چو خر در وحل بازماند
برآورد از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه   که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شوی بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بلندست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و ریشت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چه صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانند کست — اگر میرود صد غلام از پست

و له ایضاً فی الحکایة و التمثیل

چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست — وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

و له ایضاً فی الحکایة

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحمل کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست — نباید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یک ره بدین شوخ ناپاک مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر — قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — بدی خواستی بر همه اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش تمام — بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد دریغ — ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر خوانان صراحی بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز مطرب که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / شده بط ز بطن خود آغشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند و مشک / قدح را بر او دیده پر خون چو اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت رنگ / بشستن نمیرفت از روی سنگ
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج قناعت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش چنان داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشد بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز
گر این جایگه کبر بر سر کشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

ایضاً فی الحکایة

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / ز دلتنگی آمد بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی‌کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب تلخ ترشروی خور
حرامست بر وی نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم برکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدبخت باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

وله ایضاً طاب الله ثراه

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست از این بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

وله ایضاً فی الحکایة

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده‌روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را بود در طبیعت بدی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

[illegible] فی الحکایة

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده‌اخلاق بود
از آن خفرتی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل
دویدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت مردن برابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بخوان خوردنش بر نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بد خصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکو سیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست پرسی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر خوی و طبعش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

فی مواعظه الشریفه

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

ز سر موی و رویش صفا ریخته
بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمیرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست
که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یک دم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ آن تمام از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

زنی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مزن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه با مردم بد مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس

چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروشش ازو دل نیک مرد

که برگرد و آسوده خاطر بخفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

وگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت نماند چو جسم

وگر پروراننده درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

کسی کو تکبر کند با کسان
بخواری شود کمتر از ناکسان

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

وله ایضاً فی الحکایة

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بروی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامه مردم ایشان کنند

سفید و سیه پاره بردوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهان گرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر میتوان خاست مست

عصای کلیم‌اند بسیار خوار
بظاهر نمایند زرد و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبایی بلالانه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیده عیبجوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در خلانی بپهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با او وصال
کجا داند عیب هفتاد سال

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

فی الحکایة

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انایی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی تهی آی سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

بخشم از ملک بنده سر برتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند نعمت شد و طبل و کوس

برفق از چنین سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

وله ایضاً فی الحکایة

گروهی برآنند اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

کسان مرد راه خدا بوده‌اند   که آماج تیر بلا بوده‌اند
کلاه تکبر بینداختند   بتاج معانی سر افراختند
زبون باش تا پوستینت درند   که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوی کنند   بسنگش ملامت کنان بشکنند

وله ایضاً فی الحکایة

ملک صالح از پادشاهان شام   برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی   برسم عرب نیمه بسته بروی
که صاحب نظر بود و درویش دوست   کسی کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب   چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری   که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز   که در لهو و عیشند و در کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست   که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی   که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ   برآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید   دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب   ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند   بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود   فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل   نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز   معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند   ز ما بندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت   بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور و حشم   ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت   که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز   تو فردا مکن در برویم فراز

وله ایضاً فی الحکایة

عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست   ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید   میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش   گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد   که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش   ز راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام   بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی جای کس   که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار   دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام   چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم   بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت   نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم   یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز   از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن   کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرا داشت دوش   بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت   ز بالا بدامان او در گذاشت
بسی عذرخواهی نمودش که زود   گریزان شو و جان بدر بر چو دود
وز آنجا برآورد غوغا که دزد   ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل   دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد   که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد   ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نبود از سیرت بخردان   که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند   اگرچه بدان اهل نیکی نیند

فی الحکایة والنصیحة

یکی را چو سعدی دلی ساده بود   که با ساده‌رویی در افتاده بود

برآمد طنین مگس بامداد　　که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود　　مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار　　که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند　　که در گوشه‌ها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای　　عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش　　که ما را بدشوار آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس　　نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش　　اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند　　مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده میدارم اخلاق دون　　کند هستیم زیر و عجبم زبون
فرا مینمایم که می نشنوم　　مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیده دانندم اهل نشست　　بگویند نیک و بدم هر چه هست
گر از بد شنیدن نیاید خوشم　　ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو　　چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت

سعادت نجست و طریقت نیافت　　که گردن ز گفتار سعدی بتافت

في الحكاية والموعظة

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش　　یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت بانگ سگ اینجا چراست　　درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای　　هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم　　که ایدون سگ آواز کردن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد　　نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی　　که مسکینتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر　　که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب　　فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد　　بمهر آسمانش بعیوق برد

جفا برد ای از دشمن تندخوی　　ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی　　ز بازی بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست　　خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویش را بنده دونان کنند　　ز دشمن تحمل زبونان کنند
چه خوش گفت شیدای شوریده سر　　جوابی که باید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس　　از آن می نگنجد در او مهر کس

في الحكاية

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی　　چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی　　به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی　　همه خلق را نیست انگاشتی

وله ایضا في الحكاية

شنیدم که لقمان سیه فام بود　　نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش　　زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت　　بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز　　ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود　　بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم　　بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد　　که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش　　مرا حکمت و معرفت هست بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت　　که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل　　چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد　　نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن　　تو بر زیردستان درشتی مکن

في الحكاية والموعظة

شنیدم که در دشت صنعا جنید　　سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر　　فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی　　لگد خورد از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش　　بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم   دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای   بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشتخوئی چو مرد   مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در وی نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند

فی الحکایة

یکی بربطی در بغل داشت مست   بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک‌مرد سلیم   بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست   ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم   ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا برسرند   که از خلق بسیار بر سر خورند

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که در خاک وخش از مهان   یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق   که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او   در دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بیخرد سعی کرد   ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو   بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی   طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور   که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن   بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن
یکی خنده کردی از آن ماجرا   یکی گریه بر صبر آن پارسا
شنیدم که بگریست دانای وخش   که یا رب مر این خلق را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک   مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب‌جوی خودم   که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که بدخواه گوید مرنج   وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت   تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر می‌رود در پیاز این سخن   چنین است گو گنده‌مغزی مکن
بگیرد خردمند روشن‌ضمیر   زبان بند دشمن ز بیکار تیر
نه آیین عقل است و رای خرد   که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست   زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال   بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن   نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
زراندود کان را بآتش زنند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی مشکلی برد پیش علی   که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای   جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن   بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی   بگفت ار تو دانی از این به بگوی
گر امروز بودی خداوند جاه   نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش   فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی‌آبروئی مکن   ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود   مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ   شقایق ز باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز   باخلاص در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار   بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستینهای در   چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی   که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار   چو خود گفتی از کس توقع مدار

وله ایضاً فی الحکایة

گدائی شنیدم که در تنگنای   نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو   که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر   بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار   ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند   که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین   نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان   نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار   از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم   که دستی است بالای دست تو هم

و له ایضاً فی الحکایة

یکی خوب کردار و خوشخوی بود   که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت   بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد   چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی   که من سخت نگرفتمی بر کسی

فی الحکایة

چنین یاد دارم که سقای نیل   نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند   بفریادخواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان   نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی   که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماند کاز او دعایی بکن   که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت   بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر   که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت   چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی   پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان   ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد   بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بوده است هم

ببیچارگی تن فرا خاک داد   دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد   دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت   بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که بر استخوانش نروید گلی

الباب الخامس فی التسلیم والرضا

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده‌گویی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند   ولی در ره زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم   جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا در این شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

فی الحکایة

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجه گاوزور   ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چو او ناوک انداختی   عدو را و تن از زنگ انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت   که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجو را بدست   که خود و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد   چه گنجشک بودی بپیشش چه مرد
پلنگانش از زور سرپنجه زیر   فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند مرد آزمای   وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی   گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی   دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی   که با راست‌طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زین زمین در ربود   که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه خندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سفیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت براو تافته / سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو درش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده گشتی چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته چو آتش علمها نشان

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از زمین / تو گویی زدند آسمان بر زمین
زباریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ شد / سپر پیش تیر قضا هیچ شد
سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نباشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشته است دیر / نه مارت گزاید نه درنده شیر
وگر از حیاتت نمانده است بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

فی الحکایة والموعظة

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش پر از خام گور
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهان سوز و پیکارساز
بپنجاه تیر خدنگش بزد / که یکچوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان کرد / بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی بتیغ / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و حرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نه در پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
که را تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش چرخ یاور بود و بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناپار خوردن مرد

وله ایضاً فی الحکایه

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
بدین نوع کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / بسی بهتر از قوت ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در معده پیچ / برآید همه عمر نادان بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهلسال بگذشت و او جان برد

وله ایضاً فی الحکایه

یکی روستائی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / همی گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نیارست تا ناتوان مرد و ریش
کنون دفع چشم بد از کشت زار / چگونه کند آن توقع مدار
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

وله ایضاً طاب الله ثراه

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت / کسی دیگرش نا طلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / برفته است و ما بیخبر در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند / که سر پنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

فی الحکایه

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

چو کرگس بر دانه آمد فراز / به پیچید در پاش بندی دراز
نه دهقان از آن دانه بر خورد و نش / که دهر افکند دانه در گردنش
نه آبستن از در بود هر صدف / نه هر تیر شاطر زند بر هدف
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / که بینایی از دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت گردن بلند / نباشد حذر با قدر سودمند
بخون کسی چون اجل برد دست / قضا دست باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

فی التمثیل

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
در این نوعی از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

فی التمثیل

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفتا گر بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی برآر

فی التنبیه

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه در برش
اگر کوته پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

ولهُ ایضاً فی الحکایة

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان و برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا برمپیچ
نداوند در دست کس اختیار / که تا من کنم خویش را بختیار

ولهُ ایضاً فی التمثیل

یکی پیر درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست

چو دست قضا زشت رویت سرشت / مپندار گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست مردانگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

ولهُ ایضاً رحمة الله علیه

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه داری در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت گر کس گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
مزن جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

فی الحکایة

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

وله ایضاً فی التمثیل

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سایق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم نمائی دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

وله ایضاً فی الحکایة

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ درافتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیک نامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / در این ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / روان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی بود سایه‌دار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / از این در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و نابکار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت / اگر با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود / چو دیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / درون حله کن گو برون خشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن بر افتاده دست
چو روی پرستیدنت بر خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
تراپند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
نیابی به از وی نصیحتگری / ببر زین درخت ای برادر بری
خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

الباب السادس فی القناعة

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر آن اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز — که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کو کم از عادت خویش خورد — بتدریج خود را ملکخوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا سمک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

وله ایضاً فی الحکایة

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

ولهُ ایضاً فی الحکایة

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه   شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز   چرا کردی امروز از ایدر نماز
مشو تابع نفس شهوت‌پرست   که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش   سر پرطمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت   برای جویی دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت   نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودت تا نراند کست

ولهُ ایضاً فی الحکایة

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد   که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه خواهد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزدت از روی رنگ   چو وقت فراخی کنی روده تنگ
کشد مرد پرخوار بار شکم   وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن   نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی‌رغبتی شهوت انگیختن   برغبت بود خون خود ریختن

ولهُ ایضاً طاب الله ثراه فی الحکایة

من از بصره آورده‌ام این عجب   حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود   بسی خوار بد زانکه پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت   وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت   بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ   بود تنگدل رودهٔ کان فراخ
نه هر بار خرما توان برد و خورد   که افتد که ناگه شود خرد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای   شکم بنده کمتر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم   بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک   شکم پر نخواهد شد الا بخاک

ولهُ ایضاً فی الحکایة

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج   دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت   چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط   بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی   که این پر نگشت و نشد آن تهی
غذا گر لطیف است وگر سرسری   چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی   چو میدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم   نه زاندازه بیرون و نه زاندازه کم

فی الحکایة

یکی نیشکر داشت بر طبقری   چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / که باشد تقاضای تلخ از پسش

فی الحکایة

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ببوسید و بوسید آنجا زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / پس آنگاه دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن / وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

وله ایضا طاب الله ثراه

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

وله ایضا طاب الله ثراه

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای خلیل / غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

فی الحکایة

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوند کاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

وله ایضا فی الحکایة

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کین قول معقول نیست / چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشت زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند

بخسبند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خسبند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

فی الحکایة

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

وله ایضا فی الحکایة

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که یا جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ که عاجز شد از تیرباران و جنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست که گنج سلامت بکنج اندر است

فی التنبیه

کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیاید کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند عجب داری ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان بسیلش مدد می‌رسد هر زمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگرباره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخی که افتاده باشد براه نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید و گه رود جاه و مال

وله ایضا رحمة الله علیه

شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر سر آورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب که هرگز نبوده است بر سیب

ترا شهوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگانست و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رایت نه برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت در این باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

فی النصیحة

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس در نفس حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز مردان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن حرف در خفیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز نگر تا نماند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است که بیند که شمع از زبان سوخته است

فی الحکایة

تکش با غلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالم آمد ز دل بر زبان بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش رفتن چه سود

ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرو دید در پیر تراشیدنش
بموئی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود | بعیب پری رخ زبان برگشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر برو رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته ست | نه خاطر بموئی درآویخته ست
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده خوی | که ممکن بود آب حیوان در اوی
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

الباب السابع فی التربیة

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گوی باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی و آزاده باش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

فی الحکایة والموعظة

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان گرفتند ویرا بجنگ
قفا خورده و گریان و عریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

فی الحکایة

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بد و عادل و حق‌پذیر | قبول آمدش آن نصیحت پذیر
قفسهای مرغان وحشی شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق جوید کنار

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و دهانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / سخنگو از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویش می ندروی
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی به یکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول به یکبارگی

فی الحکایة

یکی خوبروی و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر به خود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نباشد گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاند داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامان به چنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم به گوش ضمیر / که از جامه بیرون برو همچو تیر
برون رفتم از جامه در دم چو تیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

فی الحکایة

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابرو به هم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / به کار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش در آور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد به دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / به فکرت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نگیرد به گوش / نه یارا که مست اندر آرد به دوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به دوش / در آورد و خلقی بر او عام جوش
یکی طعنه می‌زد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
مرین صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به سیکی گرو کرده اند
یکی سر گران و اندر نیم مست / اشارت کنان این و آن را به دست
به گردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت / به ناکام بردش به جایی که داشت

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصر را بپوش

فی الحکایة

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

وله ایضاً رحمة الله علیه

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

فی الحکایة

اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیرش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم درآمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت و بلقیس بود / قرین جوز زا وی با بلیس بود
چو تنگش درآورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / بر آن ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لا حول لم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود / بر این شخص و دل بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش برون کردی از کام من

جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
گر او داد مسکین مظلوم او / بخواهند از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

فی الحکایة

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر زمان این حکایت نهفت / بصاحبدلی باز گفتند گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان / که روزی شود بر تو غیبت عیان

ایضاً فی الحکایة

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول ز نیت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی
وزان پس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست در روزه بعد از زوال
پس آنگه دو مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای / همینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدا آنچه گفت / فرستاد و پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زشتی سخن / نخست آنچه گویی بمردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

شب از غیرت و شرمساری نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

فی التربیت

بداند ز حق مردم نیک و بد / مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خود است
که فعل بدان را نماید بیان / وزان فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوئی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

فی الحکایة والموعظه

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامانتر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی از چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردم شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

فی الحکایة

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق

ز بقال آن کوی چیزی خرید / از آن چیز بیچاره خیری ندید
بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز
شب بستم از فعل خود خوفناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک

فی الحکایة

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندر و بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

فی الحکایة

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده است و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
کدای صورتت همچو اهل نفاق / ولیکن بظاهر نمائی وفاق
بصورت بسی دوستی پیش من / بباطن چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور شهریار / هواخواه تو جمله شهر و دیار

چنان گوی سیرت بکوی اندرم … که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است … نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن … کز او فارغ و شرم داری ز من

وله ایضاً فی الحکایة

طریقت شناسان ثابت قدم … بخلوت نشستند جمعی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد … در ذکر بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ … تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش … همه عمر ننهاده ام گام پیش
چنین گفت درویش صاحب نفس … ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست … مسلمان ز جور زبانش نرست

وله ایضاً نور الله مرقده

چه خوش گفت دیوانه مرغزی … حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم … نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد … که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام … دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند … دگر آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار … تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان … که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست … که مشغول خود وز جهان غافلست

فی الترتیب

سه کس را شنیدم که غیبت رواست … چو زان درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند … کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر … که تا خلق باشند از او برحذر
دوم پرده بر بی حیایی متن … که او میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه … که می افتد از خود بگردن بچاه
سوم کج ترازوی ناراست خوی … ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی

فی الحکایة

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت … بدروازه سیستان برگذشت

چو مرگت بود وعده سیم من … بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز … سرت سبز خواهند و عمر دراز
غنیمت شمارند مردم دعا … که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او پادشاه آنچه گفت … گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت … مکانش بیفزود و قدرش نکاست
پس آنگاه قدر بداندیش کرد … پشیمانش از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر … نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که هست … خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل … وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن … نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند … اگر هیچ ندارد کس او را پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش … که آوخ چرا حق نکردم بگوش

فی التقنه

زن خوب فرمان بر پارسا … کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت … که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار … که شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست … خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی … بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدم بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن … نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش خواه نه روی خوب … که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی … زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه … ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی … وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به … که در خانه بودن برابرو گره

تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو از گیله جو امانت شکست	ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست	که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد
گریز از برش در دهان نهنگ	که مردن به از زندگانی به ننگ
چو بینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن زشت بدخوی زحمت و بار	زن خوب خوشخوی خویش است و یار
چو نغز آمد این یک سخن زان دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار	که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن	برو سعدیا طعنه بر خود مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک شبی در کنارش کشی

فی الحکایة والموعظه

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر	چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای جانشو	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن ار بار خارش کشی

فی التربیة

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهم زدی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پدر چون پسر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزکارش برآر	اگر دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را مدح و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج	اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر	نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان	که چشمش نباشد بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگه دار ز آموزگار بدش	که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه روزتر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردم بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز رویش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

فی الحکایة

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی	بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای عالم آشوب من

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای عالم‌آشوب من
چرا با رفیقان نباشی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم که میرفت و با خویشتن / همی گفت آن لعبت سیم‌تن
محاسن نداری چو مردان بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

فی النصیحه

خرابت بود شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
زن خوب خوشخوی آراسته / چه ماند با خلاق نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
ببین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو دیوست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک بوشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از کرم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی

وله ایضاً فی الحکایه

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست / زکین بر سر و مغز صاحب شکست
گواگر دو خواجه خدا و رسول / که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر کشته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
بترسید چون نام ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
بسالار گفتا که ای نیکبخت / هم اینجا که هستی بنه بار رخت
نه عقلست و نی معرفت یکجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس بر خود ببند / اگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت بر آرش گرش بر خوری

وگر خواجه‌اش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

فی التنبیه

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن درگهست
که بر کنجدش ریسمان محکمست

وله ضیا طاب الله ثراه

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت کین عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش
نگویی ازین بنالم که معذور نیست
که این دردم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال و پرورده و پخته‌رای
بگفتا گرچه صیت نکویی رود
نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده دل را بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب
فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر سطر سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش در آن روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند
کزین آتش پارسی در تب اند

فی بیان عادت اهل الزمان

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست
اگر خودنمایست اگر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست
اگر در ریاضت شوی همچو موم
وگر کاملی در فنون علوم
فراهم نشینند تردامنان
که آن زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینان نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند
که اول قدم باز پس مانده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش را سختی است
بگویند زارو بدبختی است
وگر بینوایی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی
خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست
اگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وکر در سرش هول و مردانکیست / کریزند ازو کین چه دیوانکیست

تعنت کنندش که اندک خورست / که مالش مکر روزی دیکریست

وکر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وکر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وکر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از طعنه بروی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

وکر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردکانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم نخواهند دوست / که سرکشته و بخت برکشته اوست

کرش حظ و اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میلرزد از خفت و خیزش زمین

وکر زن کند کوید از دست دل / بکردن درافتاد چون خر بکل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشتکوی

کرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای

وکر بردباری کنی با کسی / بکویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز کویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

وکر قانع و خویشتن دار کشت / بتشنیع خلقی کرفتار کشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

و له ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی کفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتادیب کوش

شبی بر زدم بانک بر وی درشت / هم او کفت مسکین بجورش بکشت

که یار و بکنج فراغت نشست / پیمبر ز جور زبانها نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه کفت

رهائی ندارد کس از دست کس / کرفتار را چاره صبرست و بس

ایضا فی الحکایة

نه هر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

الباب الثامن فی الشکر علی العافیة

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی او بر تنم / چکونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

که را قدرت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز کل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نکر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننکست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه کرد / که صیقل نکیرد چو زنکار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اکر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری پیش خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بکردش درآورد دوست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجکی کس نبردست کوی / سپاس خداوند توفیق کوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلی دهن بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوف از ناف

چو نافت بریدند و روزی کسست / به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشکاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر سرش

نه رکهای پستان درون دلست / پس ار بنکری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در آن مهر چون جان خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بیندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند

جوانی خردمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب دل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در لغت بود و در نحو چست
ولی حرف شین را نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده هرگز مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک‌بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای
اگر پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خورده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرت عیبجوئی بود در سرشت
نبینی ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آر ای خیره روی
که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنی
چو خود را شناسی که تردامنی

نشاید که با کس درشتی کنی
چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنما
برون با تو دارم درون با خدا

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کم و کاستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست
خدایم بسر از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک‌رای
یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر
نبینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو عیبی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپسند
حسد دیده نیک‌بینش بکند

تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصیرت فراموش کرد و گناه

ولہ ایضاً فی الحکایة

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک نفس رنجه‌	که امروز سالار و سرپنجه‌
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده کی برفروزد چراغ	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه	نبیند همی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌	وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت علم و رای	سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت حق ندادی دل حق نیوش	حقت عین باطل نمودی بگوش

فی صفة صنع الخالق فی خلقة الانسان

ببین تا یک انگشت از چند بند	بصنع خدائی بهم درفگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدیگر ساختست	که گل مهره چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی	زمینی در آن سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
بانعام خود دانه دادت نه کاه	نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری	که جز سر بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت بجاست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

وله ایضاً فی التنبیه

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنه بر شوره رود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطد ز پهلو بپهلوی باز

بر اندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / نداند شب پاسبان چون گذشت

وله ایضاً فی الحکایة

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان

سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که بعدش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر وی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز بر گردنش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش دهی

فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

توهم گردن از شکر داور مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

وله ایضاً فی الحکایة

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ چشم
بسی گوشش وی را بمالید سخت — که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — ندادم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع یزدان نکوست — زعیب برادر فرو گیر و دوست

فی بیان ایجاد الموجودات لوجود الانسان

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
نسیم از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد و چوگان زد برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز شکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

وله ایضاً طاب الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

زباریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بدوز

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

در این بد که باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش بر بود

نگه کن چو سلطان غفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان بگفت

مگر نیکبختت فراموش شد / که دستش در آغوش آغوش کرد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب کرد

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگان بر ریگ

بدار ای خداوند زورق برآب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو نی

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که چون میرود

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

فی الحکایه

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوشش آمد ناگهان از کسی / که مینالد از تنگدستی بسی

شنید این سخن دزد محبوس و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر پس نبست

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

وله ایضاً طاب الله ثراه فی الحکایه

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کین طالع بد لگام / ز گرما بپختم در این تیره جام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آوری خام شکر خدای — که چون مانده خام بر دست و پای

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر ایستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

ولہ ایضاً فی الحکایة

زره بار پس مانده‌ئی می‌گریست — که عاجزتر از من درین دشت کیست
جهاندیده گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن کر بخر برنه — که آخر بنی آدمی خر نه
خر بارکش گفتش ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز
بکن شکر اگر گور پا کرنه — که تو آدمی همچو من خر نه

ولہ ایضاً فی الحکایة

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که روزی درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت
برآر ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود و تکیه بر غیر کرد

ولہ ایضاً فی التنبه

سرشته است یزدان شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زنده کارا مزاج — ولی مرگ عاجزتر است از علاج
حمیدون بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات

رمق مانده را که خون از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

کسی گرز پولاد بر مغز خورد
تو خواهش صندل مالی بدرد

ز تیغ خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدل تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک اگر هست و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

چو در دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که ضدند و با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش
که فضل حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته انعام او خورده

کرا

کرامت تسبیح و ذکر حضور
گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت بدل بر نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسید
کی از بنده خیری بغیری رسید

زبان را چو بینی که اقرار داد
نگر تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در آن سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد

مدام این و چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

وله ایضاً رحمة الله علیه

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست | به نزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است | سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ندارم ز معنی خبر
چو سالوک این منزلم عنقریب | بد و نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه | نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل   بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر   بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح آنجا که هست   برآرد بیزدان داور دو دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش   که فردا شود بر تو این راز فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر   چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز   مغان گرد من بیوضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب   بغلها چه مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم   که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا   یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس   بخواند از فضایی برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف   برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته   بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار   ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی   پدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند   در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست   که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش   تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند   حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است   خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست   نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر تخت عاج   بکرسی زرکوب بر تخت تاج
تبک را یکی بوسه دادم بدست   که لعنت به بت باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهی بر درش / اگر دست یابد ببرد سرش
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بونصر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدیم / در این سایه گستر پناه آمدیم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخور ریش / که درخور انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها	هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز	برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آمد آن لعبت چینیم	کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم	بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند	که سررشته از غیب درمی‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

الباب التاسع فی التوبة والانابة

الا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر	تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

ولَه ایضاً فی الحکایة والموعظة

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج عزلت نشینی بدرد

دمی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست سرسبزه خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست

شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو — شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سیاهی بگور

فی الحکایة والموعظه

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای
دو پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل
که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیری مجوی
که ناید دگر آب رفته بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که دور جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردی و شد روزگار

دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

وله ایضا فی التنبیه

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزش از پی شب قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست
نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست
طریقی ندارد مگر بازجست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو انداختی دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پائی بسینه مخیز

وله ایضاً طاب الله ثراه

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل بمردن نهادی ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشاند جو / چو گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور اینم دگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری کز و بر خوری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی نباشد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنکه که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر برگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز دیدن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت ضعیف

فی الحکایة

قضا زنده ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

وله ایضاً فی الحکایة

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخ و بارش نکند
نهالی بسی سال کرد و درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

و له ایضاً علیه الرحمه

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش بکر خشتی از زر بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین ملک و مال / در آن تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان مغز جانم بسوخت
دیگر دوستان پرندم خورش / بدرانیش گر آرام پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بعد از این عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی بر این خشت زرینه دل / که ناگاه خشتی کنندت ز گل
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از دیده پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

و له ایضاً فی الحکایة

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر با یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش براندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / بکندش کلوخی از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهانبینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت از گریه بر خاک گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی در آن دیده هرگز نبود

فی التنبیه والموعظه

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر
جهاندار بودم من اندر جهان / شدم پست و برابر بخاک این زمان

فی الحکایة

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند در این دیده گرد / که بارش بمعجر توان پاک کرد

نه چندان نشینند در این دیده گرد	که بارش بمعجر توان پاک کرد
بر این خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	روان میبرد تا سراشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

فی الحکایة

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	نگردد دگر ره بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که میرفت عالم گذاشت
نبودش میسر کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما در رهیم
پس از ما همی گل دمد بوستان	نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روش گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا بحسرت نماند نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهری غریب
بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

فی الحکایة

ز عهد پدر یاد دارم همی	که باران رحمت براو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند	ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
ز داور ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند اولیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
ولیکن بجان سوز دارند و درد / که با خون سرخند و رخسار زرد
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت بحر سخن انوری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

فی الحکایة

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا داری از دوست بیگانگی / که دشمن گزینی بهمخانگی
نبینی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

فی الحکایة

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / وز آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم ز بیقراری خروش / پدر ناکهانم بمالید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بکفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بکیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنک / که عارف ندارد ز دریوزه ننک
مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدرویش برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اکر حاجتی داری این حلقه کیر / که سلطان ازین در ندارد کزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که کرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خاک قدس
متابید روی از کدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز کشت / که فردا نماند در بازکشت

وله ایضا فی الحکایة

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین کفت ابلیس اندر رهی / که هرکز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنکم چرا کردن افراشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل بی باکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانکیز و عذری بکوی
بیک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
اکر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارکان دست زاری برآر
اکر رفت از اندازه بیرون بدی / تو کفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناکه در توبه کردد فراز
فروریز بار کنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم بخیل ملک چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست	که بر جادهٔ شرع خود رهبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو در ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	روان تا بشب همچنانجا که هست

فی الحکایة والتنبیه

گل آلوده ای راه مسجد گرفت	چو بودش ز آلایش خود شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده برجای پاک
مرا رقتی در دل آمد ازین	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز دامت بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

فی الحکایة والموعظه

زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست	بسر بر ز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار	مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پریشانی آری بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

فی الحکایة والموعظة

غریب آمدم در دیار حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین در آن پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا کر جهان شحنه کیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وکر عفتش را فریب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آری بجای / نیندیش از دشمن تیره رای
اکر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندکار
وکر کند رایست در بندکی / ز جان داری افتد بخربندکی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اکر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر عذر گناه
هنوز ار سر عذر داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که او کرد تا از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اکر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

نیز فی الحکایة

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ما پسندید با	نترسی که بر آن فتد دیدها
براندیش از آن بنده پرگناه	که در خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نباشد نیاز
بکین آوری با کسی در ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

وله ایضاً فی الحکایة

یکی بر و بر پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بساجور دشمن که برکند دوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت صورت نکوست	بخوشنودی دشمن آزار دوست

وله ایضاً فی الحکایة

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از و نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

وله ایضاً فی الحکایة

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن‌روان	بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگهدار و بس
چنان دار شرم از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگانست و خویش

وله ایضاً طاب الله ثراه

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چگویم کز آنم چه بر سر گذشت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در وی بخفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک برو پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

الباب العاشر فی المناجات وختم الکتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در کنارش نهد
مپندار زان در که هرگز نبست	که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جز جرم ناید ز ما در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / وگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
کرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

فی الحکایة

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
همی گفت افسرده و دلفگار / الهی ببخش و بذلم مدار
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ام

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش برآید بزور / مصاف پلنگان برآید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بد را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

وله ایضا طاب الله ثراه

سیه چرده را کس نزشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چکار / که من نیستم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانای آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جای نیست / ولیکن بملک دگر پای نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

وله ایضاً رحمة الله علیه

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت کمر بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد / همه وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر بدین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
چو گفت این سخن مرد بگریست مست / که از من بدار ای جوانمرد دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که دارم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودت دستگیر
اگر یاری اندک زلل دانم / ز نابخردی شهره گردانم
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی گناهم ببخش
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
گرم دستگیری بجائی رسم / ورم بفکنی برنگیرد کسم
وگر خشم گیری بقدر گنا / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
چو از دست من جز کجی برنخاست / عجب گر بود راهم از دست راست
دلم میدهد گاه گاه این نوید / که حق شرم دارد ز موی سفید

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
بلطفت همین چشم داریم نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

برحسب امر بندگان شمس فلک نبالت و کامکاری و قمر سپهر مناعت
و بزرگواری جناب مستطاب اجل افخم آقای میرزا لطفعلیخان امیر ارفع
دام مجده و اقباله العالی بتحریر و تسوید بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه
خامه گشاد علی نقی الشریف الشیرازی غفر ذنوبه و ستر عیوبه و کان
ذلک فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۴۵ هجری

الذريعة

الى تصانيف الشيعة

تأليف

العلامة الشيخ آقا بزرگ الطهراني

القسم الثاني

من الجزء التاسع